

سرشمار

مامور سرشماری شده بودم.
داوطلب شدم برای اعزام به نقاط محروم.
پرسید: کجا میخوای بری؟
گفتم: هر آنجا که بویش یادِ روزهای جنگ و شبهای بی خوابی دهد.

سکوت می‌گرفت جایِ همه‌مۀ پُر شده، در گوشهای ناگزیرم.
بران این سریر، بر جاده پُر نشیبِ دشتِ تنهایی ام.
"سبکبالان خرامیدند و رفتند مرا بیچاره نامیدند و رفتند"
[راننده]: این راه تمومی نداره انگار

او می‌گوید: راننده این تخت، که میبرد مرا، با صورتی پُر از خنده. میدانم میخواهد سرِ صحبت باز کند.
باید آدمِ مُصممی باشد، کسی که از این چهره عبوس و گرفته من، انتظارِ هم صحبت دارد.
می‌گویمش: هر چه دورتر، بهتر.
نمیدانم چقدرخیره ماندم به دورترین نقطه افق، تا رسیدیم.

روستا تفته بود در گرمایِ چون آتشِ کویر. صدای دور شدنِ اتومبیل، آخرین علامتِ دنیایِ مدرن بود، که کمتر و کمتر میشد. من ماندم و تنها صدای نسیم. کوچه ها خلوت. دیوارهای کاهگلی، پُخته میشدند گویا هر روز زیر تیغِ این آفتاب. سایه ای نبود. هرچه بود، نور بود و پاکیزگیِ راههایِ این روستا.
مردم این ده، فرشتگانی اند، پرواز کنان؟ که گردِ راهی ندارد قدمهایشان.

ازکجا شروع کنم؟ دربِ کدام خانه را بزنم که نشکند این سکوتِ مرغوبِ زمانه، به غوغایِ ضربه هایِ امروزم.

چه بپُرسم؟ چه بگویم که نباشد نشانِ حساب و دفتر؟
این مردم، آیا هستند در این تاریخ و زمانِ روزگار؟

پیرزنی را دیدم از دور. نشسته بر سنگی. روی خورشیدگون. نزدیک شدم. هیبتی همچون شهبانوان داشت.

- مادر! شما چند نفرید؟

*سلام مادر جان. مرد م خانه نیست.

- سلام از بندس، مادر جان. ببخشید.

* خدا ببخشه.

- کی میان؟ اینجا کس دیگه ای هم هست؟ من هیچکس رو ندیدم، بغیر از شما. چقدر هم روستاتون تمیز و دنج هست. از اون بالا که میامدم، یه چشمه پُر آب و درختهای تنومند رو هم دیدم. خیلی با صفا بود.

اینبار، من بودم که تلاشِ هم صحبتی با این چهره نورانی داشتم.

* دیر آمدی پسرَم.

- جان؟! یعنی چی مادر؟

* دیر آمدی. همه مُردند. زلزله سه سال پیش. من تک و تنهایم.

زلزله؟! سه سال؟! پس چرا ما خبر نداشتیم؟ مگر سه سال پیش این نواحی زلزله آمده؟ پنداری این ما هستیم که در این تاریخ و زمان نیستیم.

- ببخشید مادر. ببخشید.

* خدا ببخشه

خدا؟! ببخشد؟! چه چیز را؟ مگر میتواند؟ آنکه مَرَد خانه ات را گرفته. ببخشد؟!!!

وحید فاضل

بیست و هشتم نوامبر دوهزاروپانزده

بریزن